

روایت احمد غلامی از مکان‌ها و آدم‌ها: پرویز پیران

گوزه‌های پر از خون



خیلی‌سی سال‌های دور رفته بودیم همدان و از آنجا می‌خواستیم برویم لاله‌جین تا گزارشی از سفالگری این شهرستان برای مجله «کیهان بچه‌ها» تهیه کنم. الان آن قدر از آن سال‌ها می‌گذرد که هیچ نقطه درخشانی از آنجا در ذهنم نمانده است جز گوزه‌های گلی و ظرف‌های سفالی لاجوردی. بیان آن خاطرات هم ارزشی ندارد، آنچه در این دوره و زمانه بی‌ارزش و بی‌قدر شده، گذشته است؛ چراکه آن قدر زود حال گذشته می‌شود که دیگر مجالی برای اندیشیدن به گذشته باقی نمی‌ماند. نمی‌دانم ایده جامعه لحظه‌ای ایران که ابداع دکتر پرویز پیران است تا چه میزان به این حرف من ربط دارد. «جامعه لحظه‌ای» گذشته ندارد، اگر هم دارد انکار در میزان لحظات از دست می‌رود. بگذریم. پرویز پیران گفت اگر قرار باشد مکانی را به یاد بیاورم، آن مکان میدان بزرگ همدان است. همین مرا راهی سفر کرد. آن سبو بشکست و آن پیمانہ ریخت و ما بدون جام می‌رهسپار همدان شدیم. البته نه به دیدن پار و دیار، بلکه در بی‌تصویری از گذشته که دیگر گذشته است. پیش از آنکه به میدان بروم، رفتم کوچه ذوالریاستین. این کوچه که اندکی با میدان امام خمینی فاصله دارد، محل تولد پرویز پیران است. خانه آنها هم در همین کوچه بوده و نام کوچه به نام جد بزرگوار ایشان است. طرفه آنکه خیابان ذوالریاستین دو شاخه می‌شود؛ یکی ذوالریاستین ۱ و دیگری هم معلوم است، می‌شود ۲. پشت دیوار یکی از خانه‌ها با خطی کج و معوج شعری نوشته شده است که از زبان عاشقی شبگرد می‌لبر-برسیده حکایت می‌کند: «گفتم که عاشقت شده‌ام دورتر شدی، ای کاش لال بودم و حرفی نمی‌زدم». هر دو کوچه ذوالریاستین پر از دارودرخت است و دانشجواهایی از آن به خیابان دکتر شریعتی می‌رسند. یاد احسان شریعتی می‌افتم که یک بار با او قرار گرفت‌وگویی گذشته بودیم. او را در میدان تجریش دیدم. جمعه صبح بود و هرجا می‌رفتم، یا باز نبود یا جا نداشتند. گفتم: «احسان خیابان به این بزرگی به نام پدر شماسست اما دربیخ از یک صندلی‌کسه به ما بدهند تا ما روی آن بنشینیم و گت‌وگو کنیم». بگذریم. این‌هم شاید جلوه‌ای دیگر از جامعه لحظه‌ای است که با پسر شریعتی در خیابان شریعتی قدم بزنی و دربیخ از یک سلام آشنا، ویرم گرفته بود تا از کسی بپرسم که شعر روی دیوار را چه کسی نوشته است. از صاحب بنگاه مسکن سؤال کردی: «آقا ببخشید به نظرتان این شعر را چه کسی روی دیوار نوشته است؟» هاج‌وواج با نگاهی عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت: «آن». گفتم: «آن یعنی کی؟» جوانی را نشان داد که یک سوت فلزی به گردنش انداخته بود و شیرین‌عقل می‌زد. نمی‌دانستم راست می‌گفت یا دروغ یا به قول معروف مرا حواله داده بود به برداشت خودش از عقل من. من هم برای اینکه کم نیاورم رفتم جلو و به جوان که آب دهانش از گوشه لبش کش آمده بود، گفتم: «این شعر را تو نوشتی روی دیوار؟» هم سوت زد و هم سرش را تکان داد، یعنی پله. مطمئن بودم دروغ می‌گویی. ولی چون نگاه صاحب بنگاه مسکن روی من سنگینی می‌کرد، گفتم: «اگر راست می‌گویی آن را بخوان». آن را نخواند، سوتی را که بر گردن داشت توی دهان گذاشت و شعر را با سوت‌زدن خواند. اجرای دقیقی از یک مسغوفنی عاشقانه بود. دیگر آرام نمی‌گرفت و انکار که از کار خودش لذت می‌برد، آن را هسی بی‌دلیل ادامه می‌داد تا اینکه صدای همه در آمد و یکی از مغزافرداها بار لهنجه همدانی گفت: «سماکت شو، وگرنه نمی‌آیم خفشات می‌کنم!». تا کار دست جوانک نداده بودم باید می‌رفتم میدان. جمعیت دور میدان و خیابان‌های اطراف آن، باورنکردنی بود. همه در حال رفت‌وآمد بودند. میدان در احاطه شش ساختمان آجری بزرگ قرار دارد و آن قدر بزرگ است که آدم‌ها همچون مورچه به نظر می‌رسند. مورچه‌هایی که از خیابان اکباتان به میدان می‌آیند و از آنجا به خیابان باباطاهر می‌روند. عده‌ای از خیابان شریعتی به میدان می‌آیند و از آنجا به خیابان ابن‌سینا می‌روند و از ابن‌سینا بیرون می‌آیند و به خیابان شیر سنگی می‌روند. همه در جنب‌وجوش اند. در میان میدان می‌ایستم و مبهوت آمدوشِ مورچه‌وار آدم‌ها می‌شوم. حالا می‌فهمم چرا پرویز پیران سخنی درباره «جمعیت‌خوار» گفته است. خودش گفت: «جمعیت و جماعت برایش مهم است». یک نفر توی میدان داشت به طرف من می‌آمد. با خودش حرف می‌زد. فکر کردم دارد حیزلی به من می‌گوید. گفتم: «با من هستی؟» نگاهم کرد و به‌زهدت گذاشت و رفت. حیزلی به من دنبال کسی می‌گشتم تا با او گفت‌وگو کنم. چرا با او گفت‌وگو نکنم که آن قدر شیفته سخن گفتن است که مانند با خودش حرف می‌زند. دنبالش دویدم و گفتم: «آقا ببخشید چند تا سؤال دارم؛ «به‌زده نگاهم کرد و گفت: «عجله دارم، منیر منتظرم است». راه افتاد برود، گفتم: «اشکال ندارد با هم برویم من توی راه سوالم را می‌پرسم». نه گفت آره و نه گفت نه. این یعنی خودت می‌دانی. من هم دنبالش راه افتادم. گفتم: «کجا قرار دارید؟» گفت: «پل یخچال». گفتم: «پل یخچال توی خیابان ابن‌سینا است. پس چرا از این طرف می‌روی؟». بدون مکت برگشت و رفت به طرف خیابان ابن‌سینا. توی راه با خودش گفت: «غلط می‌کنی، خودش را می‌خورد. دست و پاهایش را کج می‌گیرم.»

حرف‌های نامفهوم می‌زد، بعد می‌ایستاد و انکار که چیزی به ذهنش رسیده است در فکر فرومی‌رفت، یک‌دفعه می‌خندید و بی‌اعتنا به راه می‌افتاد. گفت: «سگ می‌خورد توله‌خر پدرسگ!» بعد گفت: «ببخشید منیر جان!» آن قدر تند راه می‌رفت که ناچار دنبالش دویدم. گفتم: «اینجا پل یخچال است. پس کو منیر؟». اطراف را نگاه کرد و گفت: «رفته خیابان شهدا». دویساره راه افتاد. من هم دنبالش دویدم. گفتم: «تو از قدیمی‌های اینجا هستی؟». ایستاد و پروپر نگاهم کرد. انکار تازه متوجه حضور من شده بود. گفتم: «دایی قاسم را می‌شناسی؟». انکار او را برقی گرفته باشد، شروع کرد به دویدن. گفتم: «کجا صبر کن». گفت: «پدر توله برو بی‌کارت...». گفتم: «صبر کن!» همه داشتند نگاهمان می‌کردند. پیرمرد خنرزینزری و من، وسط میدان توجه همه را به خود جلب کرده بودیم. گفتم: «حالا کجا می‌روی؟» گفت: «باید بروم سر کوچه کاه‌فروش‌ها!» گفتم: «آن طرف است» و با دست کوچه کاه‌فروش‌ها را توی خیابان شهدا نشانش دادم. گفتم: «دایی قاسم را می‌شناسی؟». باز قدم‌هایش را تندتر کرد و گفت: «اعدامش می‌کنند. فردا توی همین میدان اعدامش می‌کنند». رفت طرف خیابان شهدا. گفتم: «منیر می‌آید آنجا؟» گفت: «منیر؟». بعد راه افتاد. انکار کسی را به این نام نمی‌شناخت. نفس نفس می‌زد. باید قیدش را می‌زدم. از او چیزی در نمی‌آمد. ایستادم و گذاشتم به امان خدا برود بی‌کارش. برگشت و نگاهم کرد. دید که نمی‌آیم. آمد طرفم و گفت: «پس چرا نمی‌آیی، خسته شدی؟». گفتم: «نه فایده‌ای ندارد، برو بی‌کارت». دوباره از او پرسیدم: «شغلت چه؟» گفت: «سفالگری داشتم». گفتم: «الان نداری؟». گفت: «نه، همه گوزه‌ها پر خون بود». گفتم: «خون؟!». گفت: «آره، شب‌ها جن‌ها می‌آمدند و می‌رفتند گوزه‌ها را بر خون می‌کردند. یک روز زدم همه گوزه‌ها را شکستم و فرار کردم. دکان پر خون شد». گفتم: «چرا فرار کردی؟ مگر دکان مال خودت نبود؟». گفت: «کدام؟ کدام دکان؟». گفتم: «خودت گفتی!». گفت: «من؟ من که چیزی نگفتم!». یاد حرف‌های زوربا در کتاب «زوربای یونانی» می‌افتم که می‌گفت: «یک‌وقت هم گوزه‌گر بودم. من این کار را دیوانه‌وار دوست داشتم. هیچ می‌دانی که آدم یک مشت کل بردارد و از آن هرچه دلش بخواهد درست کند یعنی چه؟ فرورررر! چرخ را می‌گردانی و کل هم مثل دیوانه‌ها با آن می‌چرخد، ضمن اینکه تو بالای سرش ایستاده‌ای و می‌گویی: الان کوزه می‌سازم، الان بشقاب درست می‌کنم، الان چراغ می‌سازم و خلاصه هرچه دلم بخواهد می‌سازم. به این می‌گویند مرد بودن، یعنی آزادی!». گفتم: «دایی قاسم را از کجا می‌شناسی؟». گفت: «فردا اعدامش می‌کنند!». گفتم: «از کجا می‌دانی؟». گفت: «می‌دانم. توی همین میدان!». گفتم: «تو هم می‌آیی؟». گفت: «ننه‌ام گفته مرا می‌آورد». می‌دود طرف کوچه کاه‌فروش‌ها. هوا خنک‌تر شده است. جمعیت زیاد و زیادتر می‌شود. باید دست از این دیوانه‌بازی بردارم. راهم را می‌گیرم و می‌روم میانه میدان. آنجا مردی نشست‌ه است، با چشمانی نافذ و موها و ابروها و سیل‌های سفید؛ سیبل‌هایی که لب زیرپیش را پوشانده است. پرسیدم: «حاجی، شما از قدیمی‌های اینجا هستی؟». گفت: «بله». بلند شد و تعارف کرد کنارش بنشینم. گفتم: «همیشه می‌آیی این میدان؟» گفت: «اگر یک روز نایم این میدان، از تنهایی خفه می‌شوم و می‌میرم». گفتم: «چرا؟». گفت: «آدم‌ها، آدم‌ها، اینجا پر از آدم است. از تنهایی درمی‌آید!». گفتم: «می‌شود این میدان یک زمان‌هایی خلوت باشد؟». گفت: «نه همیشه پر از آدم است». گفتم: «قدیم‌های این میدان یادت می‌آید؟». گفت: «بله». گفتم: «قدیم‌ها یک بار توی این میدان یک نفر را اعدام کرده‌اند، درست است؟» گفت: «دو بار. قدیم‌ها دایی قاسم را اعدام کردند. خیلی قدیم‌ها، من کوچک بودم، یک‌بار هم سارقان بانک کشاورزی را اینجا اعدام کردند». گفتم: «دایی قاسم چکاره بود؟». گفت: «به نظرم از کنده‌لات‌های محله جولان بود. انکار قاچاقچی هم بود. اما هرچه بود دست آدم‌های ضعیف را هم می‌گرفت. آن اعدامی را که شما دنبالش می‌گردی، همین اعدام دایی قاسم است». من به او نگفتم بودم دنبال چی می‌گردم اما او درست حدس زده بود. دکتر پرویز پیران گفت: «پنج یا شش‌ساله بودم، شاید سال ۱۳۳۴ یا ۱۳۳۵. یک نفر را می‌خواستند توی میدان بزرگ همدان اعدام کنند. میدان پهلووی سابق، پر از آدم بود. انکار همه همدان جمع شده بودند آنجا تا صحنه اعدام را ببینند. طناب را که کشیدند بالا، یک نفر بالای جمعیت تکان‌تکان می‌خورد. مردم هلهله می‌کردند و ده‌شاهی می‌پاشیدند به هوا و وقتی ده‌شاهی‌ها می‌رسید روی زمین، گداه‌ها هجوم می‌بردند طرف پول‌ها. جمعیت سیاهی می‌زد. از همان جا بود که انکار جمعیت‌خوار شدم. جمعیت‌خوار، همان چیزی است که لوتیس مافنورد درباره آن سخن گفته است. جاهای پرجمعیت را دوست دارم. مکان‌هایی مثل لاله‌زار، مکان‌های مذهبی شلوغ که آدم‌ها در آنجا موج می‌زنند». این گفته‌های پرویز پیران مرا شگفت‌زده کرده بود اما وقتی رفتم و کوچه ذوالریاستین را دیدم، شگفتی‌ام برطرف شد؛ چراکه پیران از همان کودکی در میان جمعیت یالیده است. جمعیت، بخشی از زندگی و ناخودآگاه اوست. شاید عشق او به جامعه‌شناسی نیز از همین‌جا نشئت می‌گیرد. کارم توی میدان تمام شده بود. تصمیم گرفتم به بازار سنتی سری بزنم و از آنجا به هتل برگردم که در همین لحظه، سروکلہ همان مردی که با خودش حرف می‌زد پیدا



پرویز پیران

شد و صدایم زد: «می‌خواهم چند تا سؤال از شما بپرسم!». گفتم: «بپرس!» گفت: «از قدیمی‌های همدان هستی؟». گفتم: «نه من از تهران آمده‌ام». گفت: «از تهران آمده‌ای چکار؟». گفتم: «آمده‌ام این میدان را ببینم!». گفتم: «دایی قاسم را می‌شناسی؟». گفتم: «اسمش را شنیده‌ام». گفت: «حالا کجا می‌روی؟». گفتم: «می‌خواهم بروم سر گذر، پایین کوچه کاه‌فروش‌ها». گفت: «برای چی؟ من هم با تو بیایم و سؤال کنم؟». ترس برام داشته بود. حرف‌های خودم را به خودم می‌گفت. قدم‌هایم را تند کردم. گفت: «آنجا که خیابان شهدا نیست. آنجا خیابان اکباتان است». راست می‌گفت. برگشتم. رفتم طرف خیابان شهدا و به سمت سر گذر، دنبالم دويد و گفت: «آرام برو، من هم به تو برسم!». بعد ادامه داد: «شغلت چه؟» دیگر جوابش را ندادم. هرچه را که از او پرسیده‌بودم، انکار ضبط کرده بود و باز از من می‌پرسید. قدم‌هایم را تند کردم تا او را توی جمعیت کنم. گفتم: «نمی‌توانی مرا



کم کنی، سسوزن توی کاہ را هم پیدا می‌کنم!» پیچیدم توی خیابان شریعتی. فریاد زد: «هوی کجا می‌روی؟» جمعیت ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد. قدم‌هایم را تند کردم. فریاد زد: «تو توی گوزه‌های من خون ریخته‌ای. فکر می‌کنی نشناختم؟ مردم پاهایش را نگاه کنید، خودش است. جن است». زن‌ها نگاهم می‌کردند. بچه‌ها از ترس کنار می‌رفتند. گفت: «یک ساعت است دنبال من است. می‌خواست گولم بزند. این همان است که گوزه‌های مرا پر از خون می‌کرد». خودم را انداختم توی جمعیت. دیگر به‌سختی مرا می‌دید. از لابه‌لای جمعیت او را دیدم که داشت کردن می‌کشید و دنبالم می‌گشت. دست کرده بود توی جیب شلوارش. خیال کردم دنبال چاقویی می‌گردد. باید خودم را از شرش خلاص می‌کردم و به ماشین می‌رساندم. برای اولین بار بود که احساس کردم در میان جمعیت بیش از هر جای دیگر آرامش دارم.

جهان سوم و از جمله ایران به‌روشنی در آنها دیده می‌شود. در بخشی از زمان می‌خوانیم: «نیمه‌شب بیدار شد؛ مثل همیشه که در این هنگام از شب برمی‌خاست اما نه از ساعت شماطه‌دار کمک می‌گرفت و نه از چیز دیگری، بلکه تنها دل به ندای رغبتی داشت که در درونش می‌جوشید و با دقت و امانت پایبندش بود. لحظه‌هایی را بین خواب و بیداری در تردید ماند. رؤیاها و نجواهای احساس درهم‌آمیختند و به او روی آوردند و پیش از اینکه پلک بکشد، نگران شد که مبادا خواب فریش دهد. سرش را تکان داد، تکانی اندک و در تاریکی قیروکن افاق چشم گشود. هیچ نشانه‌ای نبود که وقت را از آن دریابد. خیابان زیر پایش تا گاه بگاه خواب نداشت...».

کمی پیش از این، گزیده‌ای از داستان‌های کوتاه نجیب محفوظ در کتابی با عنوان «خاکستر»، با ترجمه مرعشی‌پور منتشر شده بود. مرعشی‌پور پیش از «خاکستر» آثار دیگری از نجیب محفوظ از جمله دو مجموعه‌داستان «خواب» و «جنایت» را به فارسی ترجمه کرده بود. در مجموعه «خاکستر»، او داستان‌های دو مجموعه پیشین را بازنویسی کرده و به‌جز این، پانزده داستان تازه نیز ترجمه کرده است. او می‌گوید: «بیش‌ازاین داستان‌هایی از نجیب محفوظ را به‌صورت پراکنده ترجمه کرده بودم اما دوست داشتم گزیده مفصلی از داستان‌های کوتاه او را در قالب یک کتاب به دست دهم. مثلا در مجموعه داستان خواب، همان‌طورکه در پیش‌گفتارش هم توضیح داده‌ام، داستان‌ها را پایه پایان‌نامه‌ای که فرید جورج یارد به دانشگاه سنت ژوزف ارائه داده و موضوع آن بررسی داستان‌های

کوتاه نجیب محفوظ است انتخاب شده‌اند. در این پایان‌نامه که به شکل کتاب هم منتشر شده، داستان‌های کوتاه نجیب محفوظ در ۱۰ فصل زیر عناوین فقیر، زن، آزادی و عدالت اجتماعی، مرگ، علم و دین، شکست و عجز، بیان و بافت، گفت‌وگو و زبان، مکان و زمان مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته است. من فصل ششم را انتخاب کردم که به شکست و عجز و نموده‌های آن در جامعه و به‌خصوص عوارضی که شکست ۱۹۶۷ بر جامعه اعراب گذاشته مربوط است. به‌این‌ترتیب در خواب ده قصه از چهار مجموعه‌قصه نجیب محفوظ که به شکست و عجز مربوطاند آمده است. در مجموعه داستا نجیب ثابت اغلب داستان‌های رئالیستی با داستان‌های دیگری را که به نظرم مهم بودند، انتخاب و ترجمه کردم. سال‌ها از ترجمه این دو مجموعه می‌گذرد و طبیعتا در طول این سال‌ها دید تازه‌تر و کامل‌تری هم نسبت به داستان کوتاه پیدا کرده‌ام و هم به‌طورخاص نسبت به نجیب محفوظ چراکه پس از این دو‌کتاب آثار دیگری نیز از او ترجمه کردم؛ بنابراین براساس این دید تازه ۱۵ داستان کوتاه دیگر انتخاب و ترجمه کردم که در خاکستر آمده‌اند.»

داستان‌های کوتاه نجیب محفوظ زمینه رئالیستی دارند و داستان‌های مجموعه «خاکستر» نیز از جمله داستان‌های رئالیستی نجیب محفوظ هستند که البته شیوه خاص خود را در رئالیسم و پرداخت واقعیت دارد. چنان‌که مترجم «خاکستری» معتقد است پرداخت همچون یک عکاس واقعیت را از دید خودش ثبت می‌کند و همان‌طورکه هر عکاسی از دید خود عکس می‌گیرد، هر نویسنده‌ای

نیز با زمینه ذهنی و جهان خودش، واقعیت را به تصویر می‌کشد. البته رئالیسم نجیب محفوظ گاه با رؤیا و خیال درهم می‌آمیزد و فضایی سوررئالیستی به خود می‌گیرد، منتهای چنان خواننده را با خود همراه می‌کند که این تغییر فضا به چشم نمی‌آید و در روند داستان اخلاقی ایجاد نمی‌کند. در مجموعه «خاکستری» با اینکه داستان‌ها رویکرد واقع‌گرایانه دارند اما در همین زمینه رئالیستی نیز متفاوت‌اند؛ گروه نخست داستان‌هایی هستند که عکس‌برداری نویسنده از واقعیت موجود به نظر می‌رسند اما نویسنده واقعیت تلخ و شیرین را با تصاویر هنرمندانه در هم آمیخته و ایده خودش را در خلال ثبت واقعیت مطرح می‌کند، یا به تعبیر درست‌تر، واقعیت داستانی خود را می‌سازد. این مجموعه داستان‌های دیگری هم دارد که رگه‌های طنز آن برجسته‌تر است و دسته سوم نیز داستان‌هایی هستند که اوج رئالیسم خاص نجیب محفوظ را نشان می‌دهد و آنها داستان‌هایی هستند که نویسنده در آنها واقعیت را با رؤیا درهم می‌آمیزد و به‌این‌ترتیب، از بازتاب صرف واقعیت فاصله می‌گیرد. «خاکستری» داستان‌های نمادین هم دارد که شاید خواندن آنها نسبت به دیگر داستان‌ها بیشتر خواننده را درگیر خود کند. با این اوصاف، نجیب محفوظ در مجموعه‌داستان «خاکستری» با این حد از تنوع داستانی و تمهیدات روایی مختلف، توانایی و تبحر خود را در داستان‌پردازی نشان می‌دهد و ازاین‌رو این مجموعه می‌تواند به‌نوعی آینه تمام‌نمای کار نویسنده‌ای باشد که ادبیات عرب را متحول کرد و جایزه نوبل ادبی را هم به دست آورد.